

نامه‌ای از فروغ فرخزاد

فروغ فرخزاد نامه بسیار می‌نوشت. نامه‌های او، مثل شعرهایش آزاد و جسور و بی‌پروا بود و گوشه‌های مهمی از زندگی و عوالم او را بازگو می‌کرد. تا امروز، بیش از هشتاد نامه از فروغ به چاپ رسیده، اما نامه‌های بسیار دیگری از او هنوز منتشر نشده باقی است.^۱

«زندگی‌نامه ادبی فروغ فرخزاد» کتابی است در شرف انتشار از دکتر فرزانه میلانی، استاد ادبیات فارسی و مطالعات زنان در دانشگاه ویرجینیای آمریکا، که در این کتاب سی نامه‌ی مهم از فروغ را هم برای نخستین بار منتشر می‌کند.

یکی از این نامه‌ها را خانم میلانی پیش از انتشار کتاب در اختیار آسو گذاشته است که منتشر کنیم. این نامه را فروغ به دوست نقاش‌اش، مهری رخشا نوشته بود که در ایتالیا زندگی می‌کرد.

۲۷ بهمن ۱۳۳۶

مهری جانم، امیدوارم حالت خوب باشد. از اینکه این قدر دیر کاغذ می‌نویسم تعجب نکن. می‌خواستم به تو بفهمانم که کاغذ نوشتن چه مزه دارد! اما شوخی می‌کنم. تو که می‌دانی من اهل این صحبت‌ها نیستم. نمی‌دانم چرا امشب دلم می‌خواهد که با تو صحبت کنم. هوا یک طور عجیبی شده. آدم جنون بهار را زیر پوستش حس می‌کند. یک مدتی توی خیابان راه رفتم، بعد آمدم خانه. از روزی که تو رفته‌ای، زندگی من هر روز یک فرمی داشته. اما

^۱ مثلاً مجید روشنگر از خاطره‌ای یاد می‌کند که «مربوط می‌شود به صدوچند نامه و کارت‌پستالی که فروغ از اروپا برای یکی از دوستانش فرستاده بود. این دوست، پس از مرگ فروغ، کپی تمام این نامه‌ها را در اختیار ما گذاشت و خواست که ما آن نامه‌ها را چاپ کنیم. من همه‌ی آن نامه‌ها را خواندم. نخستین واکنش من این بود که زمان چاپ آنها اکنون نیست. در آن نامه‌ها بیشتر مطالب درباره‌ی مسائل زندگی خصوصی فروغ بود. و همچنین قضاوت‌های حاد او درباره‌ی افرادی که هنوز زنده بودند و هنوز هم زنده هستند. برخی از آن نامه‌ها از چنان لحنی برخوردار بود که به نظر من - در صورت چاپ آنها - جیغ همه را در می‌آورد. نظر من این بود که زمان انتشار این نامه‌ها باید تا سال‌های سال به تعویق بیفتد. معهذاً، برای آن‌که یک‌تنه به قاضی نرفته باشم، با پوران فرخزاد، خواهر فروغ، در منزل ایشان ملاقاتی کردم و موضوع نامه‌ها و فکر انتشار آنها را با ایشان در میان گذاشتم. ایشان هم نظر مرا تأیید کردند و به این ترتیب چاپ آن نامه‌ها به آینده موکول شد. و آن نامه‌ها را عیناً به آن دوست دیرین فروغ برگرداندم. اکنون که دارم این سطور را می‌نویسم، افسوس می‌خورم که کاش نسخه‌ای از آنها را نگاه داشته بودم. اهمیت تاریخی آن نامه‌ها بسیار زیاد است و انتشار آن‌ها - در زمان مناسب خود - ضرورت حتمی دارد. اما دیگر نمی‌دانم بر سر آن کاغذها چه آمد.» (مجید روشنگر، تولدی دیگر و چند خاطره، دفتر هنر: ویژه‌ی هنر و ادبیات، سال اول، شماره‌ی ۲، پاییز ۱۳۷۳، ص ۱۳۴) و حسین منصوری، به نقل از نورمحمد منصوری، می‌گوید که فرخزاد بیش از یکصد نامه برای نورمحمد فرستاده است که امیدوارم آن‌ها هم روزی به چاپ برسند. وقتی نامه‌های بیشتری علنی شوند و متن نامه‌های چاپ‌شده به صورت دست‌نخورده در دسترس همه قرار گیرند، نکات پراهمیت و زیادی درباره‌ی زندگی فرخزاد روشن خواهد شد. نامه‌های او مدرک معتبری است که راهگشای زندگی‌نویسان آینده‌ی او خواهد بود.

روی هم رفته همه چیز همان طور پیش آمد که باید پیش می آمد. یعنی می خواهم بگویم که من حالا همه ی قضایا را به همان فرم و شکلی که اتفاق می افتد، می پذیرم و انتظار دیگری ندارم.

یادت هست من تازه راحت شده بودم آن شب کنسرت، و جریانات بعدی را که خبر داری. مثل این بود که یک تکه الماس در تاریکی شب درخشید و خاموش شد و من فکر کردم که دیگر تمام شد. یک چیز شومی در من بیدار شده بود که در مقابلش تسلیم بودم. مدتی خودم را خالی و خفه می دیدم. به شکل یک مشت آب شده بودم که توی گودال جمع می شود و بوته ها رویش را می پوشانند و توی خودش می گندد و تبخیر می شود. و هیچ فکر نمی کردم که باز هم یک طوری بشود تا چند وقت پیش، یک شب رفته بودم منزل تو، مثل همیشه آن وقت پیچ رادیو را باز کردم، باز هم صدای او. نمی دانم چرا یک مرتبه بعد از مدتی خودم را پیدا کردم. شکل خودم شدم. آن وقت به او تلفن کردم. از نوع همان دیوانگی ها که تو می دانی. همیشه اولین کلمه ی او در تلفن، که آمیخته با یک نوع تعجب و خوشحالی غیرمنتظره است، مرا تکان می دهد و مستم می کند و اطمینان و اعتماد مسخره ای در من به وجود می آورد. بقیه را می دانی. یعنی اینکه باز دویدم و رفتم و تا شب همه ی حرف هایی را که در عمرم از دهان او نشنیده بودم، شنیدم. به من گفت: «دیگران مثل آب هستند، می آیند و می روند، اما تو ریگ ته جویی. می مانی، می مانی و باز هم وقتی نگاه کنم، می بینم که هستی.» یک حالت گنگ و ناشناسی داشتم. مثل درختی شده بودم که در اولین روزهای بهار از یک خواب سرد و طولانی بیدار شده و جنبش و رشد جوانه ها را در زیر پوست نازکش احساس می کند. و در یک انتظار خاموش و پُرهممه ای نفس می کشد. وقتی که از او جدا شدم، نمی دانم چرا دلم می خواست توی خیابان ها بدوم و سرم را به دیوارها بکوبم. نمی دانم چرا دلم می خواست یک نفر به صورتم سیلی بزند. یک چیزی در من بیدار شده بود و هی بالا می آمد، مثل آب دریا، و جسم من ظرفیتش را نداشت. آن وقت به خودم گفتم احمق، با این همه عشق و با این همه زندگی که او به تو می بخشد، دیگر حساب چه چیز را می کنی و به چه چیز ارزش می گذاری؟ در من شعر می جوشید و من باز هم دیوانگی کردم. یعنی همه ی آدم های احمق را که دوستم داشتند، گذاشتم کنار. همه ی نقشه ها و برنامه های عمرانی! به هم ریخت. به قول بچه ها، برنامه ی تشکیل خانواده! آن چنان کُن فیکون شد که دیگر محال است تا آخر عمر کسی حاضر شود مرا بگیرد. اما مهری جان، چه اهمیت دارد؟ در عوض، من هر روز که او را می بینم، مثل این است که توی شیشه ی عطر می غلطم و حل می شوم. دیگر از زندگی چه می خواهم؟ همیشه فکر می کنم که مرگ جلویم ایستاده. من زندگی را چنگ نمی زنم، اما از آنچه هم که به من زندگی می بخشد، پرهیز نمی کنم. یک روزی همه چیز تمام می شود. مهری جانم، به خدا تمام می شود. من و تو و او و عشق و این مسخره بازی ها، و آن وقت دیگران می آیند می نشینند یک فنجان قهوه یا یک دیگ حلوا می خورند، به قدر یک رساله ی دکتر فروزانفر راجع به مولانا! پشت سر ما بد می گویند و همه ی دق دلی ها و واماندگی هایشان را بروز می دهند و بعد غائله ختم می شود. یک سنگ یک متری و یک گودال تاریک و یک غرولند نکیر و منکر. می بینی که دارم مزخرف می نویسم. اما من این زوال دردناک را در همه چیز حس می کنم و می بینم. و از این حرص و شتابی که در حرکات و زندگی مردم وجود دارد، از این حرصی که به خاطر حفظ قراردادهای پوچی از قبیل خانواده، آبرو، گوهر عفت، وفاداری و چند تا کلمه ی دیگر نظیر همین ها که نوشتیم می زنند، فقط خنده ام می گیرد.

مهری جانم، به اینجا که رسیدم، دیدم که همه‌اش از خودم نوشته‌ام. این شاید خودخواهی باشد، اما ما بدبخت‌ها، هر قدر هم که بخواهیم خودمان را از این قید رهاشده نشان بدهیم، باز هم اسیر «خود» خودمان هستیم. یعنی من با دکتر سیار چه فرقی دارم؟ او هم وقتی می‌نشیند، از اسهال خونی‌اش صحبت می‌کند، چون این «درد» اوست و اگر همدردی می‌جوید، از این نوع است و مطمئن باش که تمام دوستانش یا اسهال خونی دارند یا زخم معده. و همین موضوع علت نزدیکی و دوستی آنهاست و دکتر چیزی از «خودش» را در دیگری جسته، یعنی خودش را جسته و به او می‌پردازد. من هم تا به تو می‌رسم، از این عشق و امانده‌ی خودم صحبت می‌کنم، برای اینکه می‌دانم تو هم درد مرا داری و خلاصه ما همیشه وقتی نقشی از خودمان را در دیگری دیدیم، به دنبال آن می‌رویم تا تنها نباشیم. این هم فلسفه‌ی سراپا مزخرف من که خودم هم نفهمیدم چطور تمام شد.

اینجا در تهران هیچ خبری نیست. زندگی مثل همیشه می‌گذرد و همه‌ی ماها اسیر ضعف‌ها و بدبختی‌های خودمان هستیم. من می‌خواهم شاعر بزرگی بشوم. صفت دلش می‌خواهد تعداد عاشقش را زیاد کند. فخری آزادی بیشتری می‌طلبد و بقیه همه از همین نوع‌اند. و همه خیال می‌کنیم که آدم‌های مهمی هستیم، در حالی که همه‌مان در اشتباه هستیم و زندگی دارد ما را فریب می‌دهد و به دنبال خودش می‌کشانند و ما بدبخت‌ها هم از صبح تا شب توی سروکله‌ی هم می‌زنیم. نامه‌ات خیلی قشنگ بود. درست همان چیزهایی را نوشته بودی که من فکر می‌کردم باید بنویسی، یعنی دید و درک تو نسبت به آن محیط و اجتماع اصلاً برایم غیرمنتظره نبود. رُم خیلی زیباست، اما یادت هست که یک دفعه برای تو نوشته بودم که آدم نمی‌تواند فقط با زیبایی زندگی‌اش را پُر کند. زندگی را باید با زندگی پُر کرد و من در رُم زندگی نکردم. امیدوارم تو مثل من نباشی. شنیده‌ام ایرانی‌ها در آنجا بر علیه تو صف‌بندی کرده‌اند و مشغول ذکرخیر رفته‌ها، یعنی بنده، هستند. بهت گفته بودم و حالا خودت می‌بینی که چقدر از این

خاله‌زنک‌بازی‌ها و اداهای جنوب‌شهری در آنجا رواج دارد. من که به کسی بدی نکردم و متأسفم که در رُم چرا زندگی‌ام خیلی زاهدانه گذشت. شاید علتش این بود که شرایط مناسبی پیش نیامد که آدم خودش را نشان بدهد. در هر حال از قول من به آنها بگو آن احمقی که در اروپا هم وقتش را صرف این کارهای مضحک و مبتذل می‌کند، آنقدر کوچک است که آدم دلش می‌سوزد جوابش را بدهد و، گذشته از همه‌ی این حرف‌ها، از این قسمت نامه‌ام دلم به هم خورد. حیف است که نامه‌ام را خراب کنم و این موضوع اگر ختم شود، بهتر است.

مهری جان، در آنجا که هستی، حرف‌ها و عقاید پوچ را از مغزت در بیاور و دور بریز. یک روزی باید بمیریم و آن وقت اگر حسرت و آرزویی در دلمان باقی مانده باشد، می‌دانی که خیلی تلخ است. این جوانی مثل یک شعله‌ی آفتاب است و زود غروب می‌کند. و آن وقت زندگی آدم یخ می‌زند. هیچ چیز زیباتر و عظیم‌تر از پیوند نیست. اینکه آدم تنش را به تن موجودی که دوست دارد بچسباند و در جریان لحظه‌های طوفانی به خدا برسد. بقیه همه‌اش مسخره است. یک لحظه دوست داشتن هم عشق است. نمی‌دانم چه می‌نویسم. باز مطابق معمول «ودکا» خورده‌ام.

دست‌هایم در یک گنجی خوبی مثل موجودات مستقلی روی کاغذ حرکت می‌کنند و من با تعجب کلمات را نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم. همان حالت سردرگمی که در من است، گمان می‌کنم که در نامه‌ام هم باشد. هر حرفی حرف دیگر را نقض می‌کند و در عین حال من به همه‌ی این حرف‌ها هم معتقدم. آیا می‌توانی بگویی که من چه

هستم؟ خودم فکر می‌کنم که این یک حالت تکامل است، چون در دنیایی که فلسفه، وجود مرا در یک لحظه نفی و اثبات می‌کند، یعنی من خودم نمی‌دانم که هستم یا نیستم، دیگر داشتن یک عقیده‌ی ثابت نسبت به یک موضوع خاص و به اصطلاح زیر یک علم سینه زدن مسخره است. همه چیز درست و بجاست و همه چیز را باید قبول کرد. من هم همین طورم. در هر حال می‌خواستم به یادت بیاورم که اگر هم حقیقتی در زندگی وجود داشته باشد، در آن لحظه است که انسان از خودش درمی‌آید یا در خودش گم می‌شود. و یک نیروی جادویی و سحرآمیزی آدم را می‌کشد نمی‌دانم به کجا، فقط می‌کشد، و اینها همه در آن یک لحظه است و تو یادت باشد که تنها با زیبایی‌ها خوش نباشی. اگر پُررو شده‌ام، علتش هوای بهار است. امسال اصلاً زمستان نداشتیم. یک آواز و جنبش شیرین و چندش‌آوری در هوا وجود دارد. درست مثل این است که بهار دارد به زندگی‌های گذشته‌اش فکر می‌کند. یادم هست که با پای لخت روی علف‌ها راه می‌رفتم. هروقت کنار Tevere^۲ رفتی، یاد من هم باش. من آنجا را خیلی دوست داشتم. آب یک عمق سبز تیره‌ای داشت و درخت‌ها، وزکرده و سبک، مثل کف صابون بودند. اگر برایم نامه نوشتی، از حال و کار خودت برایم بنویس. همه چیز را بنویس. اینجا حال همه‌ی بچه‌ها خوب است. یعنی من دیگر جز با بانو و فخری با دیگران معاشرتی ندارم. فقط خبر دارم که خوب هستند. از عشقت برایم بنویس. من ظرفیت همه چیز را دارم. شاید زیاد فاسد شده‌ام و شاید خیلی آدم شده باشم. فعلاً که مستم، یعنی سرم دارد می‌افتد روی نامه. از قول من به شهرزاد اگر دیدی سلام برسان.

قربان تو
فروغ

^۲ توره سومین رود طولانی ایتالیاست.